

با آنکه خوشش آمد از تو ای باخدا با اینهمه را حسنه بشام از تو	لیکن نبود جفاست بر کز خود وفا از دوستی و دشنام و نفرین عا
---	--

وَلَدُ

خندان غم ای کجسته ام آتش است گر از روی لبش چو خار ه ا	از دیده در کجسته ام آتش است در یکدگر ای کجسته ام آتش است
--	---

وَمَنْدُ

ای خلی سمارگان سیاه و حسمت عالم همه حسیتش تو مشی خاک	دوران فلک مطیع تنوع و طمیت وان نینه همه فدای خاک تبت
---	---

اِیضًا

ای منهی غیب کلک خوش گهبارت دشمن دور خاکت فلک بغی تر	جاسوس فلک و هم سبک تو قات شد موی ز عشق طره دستار
--	---

وَلَدُ

در دهن کس علم علم برای تو فرات با دولت خصم خبک بر توان	دولت همه صوت مراد تو کجا با ایزد تنوع و نینه ز نتوان
---	---

وَمَنْدُ

شمار تو کار فلک و درین بسوی در عهد تو را فنی و نستی با هم	در بار خجالت گفت در عرق است کردند موافقت که حیدر بجاست
--	---

اِیضًا

غم گشت مراد و عکسار اگر است دل خون شد و دل از کار اگر است	
--	--

<p>در حسرت و ی بار بار آرزوست</p>	<p>این با که توان گفت که عمرم بگذشت</p>
<p>و کلد</p>	
<p>یا تاب ستیزه و جهای تو خدا هم دست برداشت از آنکه مای تو خدا</p>	<p>شاه با چو فلک علقه را می تو خدا با پای تو شد که چه پس دست او خدا</p>
<p>و مند</p>	
<p>هم او دست که مونس جردند در شیشه که چه فرم و خندند</p>	<p>می را که کسی حاضرند می در خم اگر چه که کرده است</p>
<p>ایضا</p>	
<p>سرای عیش جاودانی بگذشت کز جوی من است زندگانی بگذشت</p>	<p>افسوس کی ایام جوانی بگذشت تسه بخمار جوی سپندان ختم</p>
<p>و کلد</p>	
<p>بار آمد می در فتح باران رحمت وزر کس است خون بهاران رحمت</p>	<p>با دام و کل بر سر بخواران رحمت از غنبر تر رونق عطاران رحمت</p>
<p>و مند</p>	
<p>گورا سهر کار ما جو تو و نخواست انصاف نه که خوش تا شاگاست</p>	<p>در پرده خوشه کی کسی آرد ان سبزه نور سیده سازه زلف</p>
<p>ایضا</p>	
<p>خونابه و مدکانه خواب زود است وین دیده نگر که نقش شراب زود است</p>	<p>دل جمیع غم بر آتش تاب زود است این بقصد بین که دل زبون آورد است</p>

وَمَنْدُ

توان چای پسرک کردن کز سخت	دست ستمش بعقل نتوان ای سخت
این طاس کون کردن او نخبه با سخت	چون سطل که آرد می هر جوان سخت

وَلَدُ

بس دل که ز تو خون شد در بازدا سخت	بس دست که از بجز تو بر سر ما ندا سخت
ای بس سخنان نغمه چون کوی هر	کز گوش تو پسته چله در ما ندا سخت

اَيْضًا

هر چند که میل تو سوی بیدار سخت	بگذره غمت از جهانی شاید سخت
از ما کلامی کنی و لیکن بار سخت	از بندگی تو صد هنر از آوا سخت

وَلَدُ

دوش این خردم بخت سخنان گفت	در گوشش لم گفت و دل ما جان گفت
با کس غم دل کوی ترا که مانده سخت	باید دست که با او غم دل هوا سخت

وَمَنْدُ

ختمت چو شکوفه مدتی زنگ سخت	تا چو شکوفه درخش از در او سخت
ز دوی شکوفه دست در شامی سخت	و آن سر چو شکوفه ناکه از شامی سخت

اَيْضًا

گر بار بماند کسی که اندر دل سخت	یا گفت بیار می که دلدارم سخت
بودی که بدرودل بایستی فرد سخت	بودی که بکام دل بایستی سخت

وَلَدُ

از کون مکان در گذر و بایست	کردست و بدینند کی بآید
گر سیخ بکسی شود خاک برست	کهاش کند نفست نیک

وَمَنْ

بی زردی عجب که خشم و کز مکر	بایار حدیث وصل چون در مکر
یک خنده زود آید بنش ز مکر	بکر بر و سس کل که در مجلس باغ

وَلَوْ

در دامن خورشید خرامان برست	بر کرده چومه سر از گریان برست
کوی خسرو از چشمه حیوان برست	که که بسخن در آمدی غسل برست

أَيْضًا

کله کله حیانت ز نهنگام برست	شاهای معنی ز کسیت از جام برست
از دیده دوست شانت نام برست	هر خون که بر سخت از حد و شمشیر

وَلَوْ

پیدا است ندانم که بیدل گفته است	رازی که بکل نسیم سفید گفته است
کل بود و همین دیده هر کس کل گفته است	از عشق بربسته نباید گفته است

وَمَنْ

و دم جانسه که آن ز گفتار	وی بر ورقی که آن اشعار
گفتم که دلاکتند جان جانگزار	دل گفت قلتر اشش بر کز بکن

أَيْضًا

بصحت و در آتش ز تن در شود	ماطن نبری که شاه در بخور شود
---------------------------	------------------------------

چندان باشد که چشم بدکور شود

کردی که ازین عارضه درین

وَمَنْدُ

باورد تو اندیش در مان که خورد
جانها چونماند از غمت نان که خورد

با عشق تو در جهان غم جان که خورد
شاید که تو زل تانسیابی کوئی

وَلَدُ

اسلام تمنع در پناه آوردند
امروز پیاده تر و شاه آوردند

چون لشکر شه دی بر راه آوردند
از آنکه ز پس رخ نمیکرد آید

اَيْضًا

کس نیست که از رای تو سیر مباد
هر جرم که میکند بر می تابد

از رایست تو نور طهر مباد
عفو تو جو رحمت خداست که خلق

وَمَنْدُ

وزار بر میان در معانی بار
این کم شده را بظرف خود رسا

خسرو جو کس تر می قدح در ارد
از رحمت او چه کم شود که گاه

وَلَدُ

رسوایی جان خوشتن بخود
خود حسن تو عذر دل من بخود

دل کرده هلاک جان من بخود
من فارع نسیم از طاعت دشمن بخود

اَيْضًا

با صحبت این آج کارت باشد
که در برو گاه در کسارت باشد

در عشق اگر دمی سترت باشد
سرتینر جو خار باش تا با چوکل

وَمَنْ

در دست عم بودم ای سپرد	شهبابم در روز تادی جز
بجز و پی دیده من از خدمت تو	صد ساله عم و خیره در پیش فلک

وَلَوْ

بل چو عشق کل فغان در کرد	از شعلاش آتش جهان در کرد
کل را بگفت آورد بعد حمله و فن	می سپندارو که با تو آن در کرد

أَيْضًا

هرگز دل تو بجز تو هم رسید	وز کلین وعده تو تو هم رسید
با اینم نیز جای ناشکری نیست	بجز روی تو صیفت کاین ویم رسید

وَلَوْ

ای شب زلفاوت پاتی تو	بس در روز در کشیدی ما بد
ای صبح تو نیستی چون عاشق ترا	بس یکرم بس است باری تو

وَمَنْ

گفتم که مگردل بر دلدار آید	ما در عم و شادیش مرا آید
اکنون جویر و ن بختنا و از آید	بگذارم تا سرش بدو آید

وَلَوْ

دستی اگر ز من کنای آید	شاید که دولت سوی خفا کنای
چشمت بخمار عالمی هر کس زد	کر من کنی کنم بستی شاید

أَيْضًا

از عشق تو در تنم روان میسوزد از ناله جویت کم رنگ تن میگیرد	خوشش چه دهم که بر چه سان میسوزد وز گریه چو شمع رنگ جان میسوزد
---	--

و مندا

دل فصل رسع را چو جان میداد این فصل خوشتر است لیکن ایضا	وز نعمت بسبب عجب میباید بعل همه نانوشتند بر منخواند
---	--

و کذا

دی چشم تو راه سحر مطلق میزد تا داشتی آفتاب در سایه زلفت	گر تو ره کنسید از برق میزد جان زره صفت بد او تعلق میزد
--	---

ایضا

لی کلک تو ملک عقل فشورید مستونی کردون که عطار دانا	لی برای تو چشم آسمان نوزید در خنده ز از تو هیچ دستورید
---	---

و کذا

گر یک لغت ز زندگانی گذرد ز بهار که سر مایه عسرت بجان	مگذار که حسرتشادمانی گذرد عمریت چنان کشش گذرانی گذرد
---	---

ایضا

چشم تو که ابروی کاکش دارد ز بهت برات ما مفرمای بد	در هر مژه هنر از ترکش دارد با عارضت افکن که خط میسوزد
--	--

و مندا

آن خط که ترا روی همی آید لطو طیت که بر روی شکر میاید	
---	--

گرازلب خود شکر فروشی بیاید	زبان پیش که طوطیت شکر برآید
----------------------------	-----------------------------

وَمِنْهَا

عاش از لب ز خانه حور زراد	بر روی تو ابروی چشم میداد
یک نقطه ز کاک عنبرش بکشد	بر طرف لب شکر فروش تو قفا

وَلَمْ

هر حلقه زلفت ز فون بکشد	بستند نهان در شکن بکشد
از بهر بودن دل و غارت جان	کردند زبان در دهن بکشد

أَيْضًا

هر خطه دلم بختجوی دگر	باشد در عشق تا هر وی دگر
تا یار چه خوش قدر ای دل تن	بر سنگ عشقش ند بسوی دگر

وَمِنْهَا

ای باد بسا. و بوی گلزار بسا	ای طبل است تا از ار بسا
ای سبزه اگر کج چمن بخوابد	پروانه مطلق از خطا یار بسا

وَلَمْ

با خار قناعت از بسازی کجا	در هر قدمی ز بدت صد گل آ
با خار گسارن شین که اندر ده و	صدر ک بساخ کل یک تشنه خا

أَيْضًا

تو خورده بست با بر کل ز پرده	او مرده بست خود ده پرده
از بهر مارت طبعی زده دارد	بی خوردی از زینت خود پرده

بروانه
بگم و اجازه

وَلَدٌ

تا خدا زین حسیده وزیرانی عمر	جز در عهد میند پدراستانی عمر
چنانکه من از نستیزه جزعه	چون خبر عهد بنحاک زرمین تا عمر

ایضاً

شاه با بودار دمسره افغان باز	خسیر و جهان مکر و بخرام بنا
از هر سرفی که منزلی کوچ کنی	اقبال و منزلت منتشش آید با

وَمِنْهَا

چون هوس تو صرف شد عمر در	در عشق تو کس نباشد محرم آ
چون از تو در دلم بجایست که من	گر میکنش طلب نمی یابم باز

وَلَدٌ

آمد دل ضایع شده دست	بر تخت وصال با رشت همنوز
اینها که شراب عشق با ما خورد	هشار شدند و ما چنین رشت همنوز

ایضاً

ای دست قلم بر سخن کیش	و در رشت تار یک می و سخن
دیوانچا خیر و سهر خبیب آ	عقلانیشین بای در دامن کش

وَلَدٌ

در پیش گمان کرد به شاه قرن	خورشید بسجده از قد خوار و
زیرا که همنند و انغ کفرس	گر گوید من ز آتشم او از گل

مغشوبه جو سرگردانها و جمل	تن با همه کس بوصول در او جمل
چون غنچه کشیده است و اینچنین	امروز بدست بر گرفتار او جمل

وَلَدُ

اسباب طرب از همه مانی دارم	از دیده و دل می کسبانی دارم
هر گوشه که می نشینم از دولت است	در مدینه هر جدول آبی دارم

اَيْضًا

دوشش از غم تو که دیده بر غم زدم	وزرا که دمی زدیم بی غم زدم
زادم که دم سر و کنداش عشق	تا روزی بسوختم دم زدم

وَمَنْدُ

ماست ز خانه قلند در کردم	وز خاک در مصطبه اش در کردم
لب لب ساغر جو صراحی جا را	خندان خندان فدای ساغر کردم

وَلَدُ

هر جوی که بروی بنا کنم	از دیده کنون آب و می بندم
بی آبی روی بزدل بچیندی	اکنون در چشم آب و می بچندم

وَمَنْدُ

نه ترک شکایت از تو گفتن دارم	نه طاقت در دل نهفتن دارم
اکنده چون غنچه شکایت از غم در	اگر ننگدلی سر شکستن دارم

اَيْضًا

هر کز نفسی شکایت از تو کنم	کارادی بخیسایت از تو کنم
----------------------------	--------------------------

از دل نغمه شکایتی از تو قسم	وز دل گنم این شکایت از تو قسم
وَمَنْدُ	
با کل کفتم جو عشق تری آرامم کل سوی تو سگر در زده بود	از عهد بد تو ست کرد در آرامم بد عهد ترست کسی از خود بنامم
وَلَدُ	
گر چه همه عهد ندند کی بنامم هم با سر آب آید این هفت من	در عشق تو پیش کس زبان نچنم با آب چشم خویش بر می نامم
اَيْضًا	
چون تر خدنگ راست در با تمام گر صاف نه طهر تر هم نکنند	تا بر هفت داد خود شین با کام پر خاک ترا چو در می از جام
وَمَنْدُ	
ای دل شواند ز خط این خوشی سران این مورد و انست ز نیای این	هر عشوه که زلفشان فروشد در آن وان با رسیاه است ز آن سب آن
وَلَدُ	
شاید تو غم ز دست گردون سببان تسرف مرا چنانکه طشت بد	جام از کف و لبران مویون سببان یاد او من از زمانه دون سببان
اَيْضًا	
بر طرف آمدن طره شکرین بر آتش رخ بکین آن بند و	صد تنگ شکر از دهین شکرین او نجه یارب دل چون شکرین

وَمَنْدُ

ای وئی فوجی شکست و زلفک خون رویت مشکلی زفته در ماه سنبله	سیکویم و می ایشل از عمده وین زلفت خونی که آمد از ناوه وین
---	--

وَلَمْ

لشکم سخن تو چند با جان کشتن کشم سخن زلفت تو گویم شرف	لصا جزا برین حدیث شوان کشتن کفنا چه و هزار برین پیشان کشتن
---	---

أَيْضًا

انجی ازت اصل کمر ای از او برشته دلم که هست اکاسی از او	در معرض فتنه مزع ناماهی از او چندین چه کس جور چه خواهی از او
---	---

وَمَنْدُ

شاهان ملکان ملک سازد تو تو کعبه امال جهان لاند	وزیرم تو خاندان گذارد تو شاهان زمانه روی از دست تو
---	---

أَيْضًا

کودیده که خون جگر آرم او کوشیفته و سیاه و زخمی بنین	یا صبر که روزی بس آرم او تا در غم او دمی بر آرم او
--	---

وَلَمْ

ای ورد ملائکه دعای سرتو با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت	سرسیت زمانه را بجای سرتو سزول من با وقتنای سرتو
---	--

وَمَنْدُ

خوشش گران یافت نقصان بر او زیرا که پس از محاق بستر بریده	گر عارضه وی بودت ای شاه ببین پس بدت فزونی خست و جان
---	--

ایضاً

رحمت سر بسکال با آورد از بار بر خستند بر نا خورده	ای مانج و جو در اعمارت کرد تو مویه نشخ صین که بدخواهاست
--	--

وَلَمْ

سکنت اگر سیاه شد چهره اکنس که ز ند طغنه بود وی ساء	در تور که هست خانه طالع شاه است نشان او که در خانه
---	---

وَمِنْهُ

شاهی بود دوران جهان با دیده تا کور شود دشمن در با دیده	ای سر تو داده و شنی با دیده ای است تو در باشد در تنان
---	--

وَلَمْ

کاین شش صفت از اهل ضعیف است سوز دل و اشک دیده و سدا	ای شمع تو صوفی صفتی نندار شب خیزی نور چهره و روز روی
--	---

ایضاً

وی ز کس است میل خصم داری اندیشم زار عشق کفتن داری	ای غنچه گل شکفتن داری ای سوسن در از کردی لعل زبانی
--	---

وَمِنْهُ

بخت تو کشیده سر بر بیداری	و هم تو سپرده طارم نگاری
---------------------------	--------------------------

بها که است که شرب با آب
هر شب هم جام زور دار

سرشت شدم جام زخوری	بر خاک دت که شرب است
جانی دارم منبر ارباب اندر چشمی و نهر چشم است اندر	جسمی دارم ولی حسرت اندر در آرزوی وی دارم شب و روز
وی اشک من از تنه بوعانی کان بازه چگونه شد بدین سنی	ای چشم من از نسیم برت سیمانی در زکس مست تو عجب میمانم
منام سعادتت هم زوری گورانه چو موی تو بود روی	رخساره نازت ای سرویی پهلو که کند ز جور زلف تویی
امروز زدی بسی است میگوئی عیسی کنند آنچه تو خرم میگوئی	ای چه سخن بر روز میگوئی گفتی که بعد مرده از زده کنم
می نوبت تو عالم کس لطفی لیکن مر ساد از تو نوبت	ای نوبت تو خرچ مگدشت بسی اوازه نوبت بهر کس رسد
بگرفته ز ماه دولت تا ماهی بفرستح و طفر کرد سدهای	ای از تو بلند نام شاهنشاهی باغ تو کمان بگردش رسد

وله

ورده می لعل لاله کون صاف	بختای ز حلق شیشه خون صاف
بیرا که بجز ساغر می منت ترا	یک دست که دارد درین صاف

وله

ای دست مرا کام دشمن کردی	دشمن بکنند آنچه تو با من کردی
تو سوخته خسر من و گر کس بودی	ماند خودم سوخته خسر من بودی

سوره

قد فرغتم من تمهید هذا الكتاب الرشيقي لعون الله الملك لرو
الشيقي في يوم الثلاثاء من ثلث الثالث من شهر شوال من عام
اربع وعشرين وثمانمائة من بعد الف على هج الرقي والشيقي و
علمي من سالك مسالك الفصاحة والحق وكل من يدق باقونه
من كل فج عميق الا ينظرون فيه الا ينظر التبر وتسلم ليصحح
التصديق وهذا هو الحق حتى يرا دلي الشوق والى وجنت وجهي
ليصحح وتبينه على وجه التدقيق ونظر العميق بلا طير ورفق
محبيا فاضل التصديق كامل الارب الخليل المغلق الا ويب التيق ذو
الطبع السليم وصاحب لسان الطليق مولاي اليرزا موسى الانصاري براه
الى سوار الطرق وسقاها اقدم من حسي التوفيق ما تحرك الشمال لعل
الدق وانا العدا تصعيف العزق الراجي بعناية لتفهم فتح انه اخلص
فتح الله تعالى ابواب الحق وخطني في الاخرة من عذاب الحرق وكان

من الكرميق

فَصِيْدَةٌ اَيْسِدُ اَنْبِيَاذِ الْمُنْقِدِيْنَ وَ اَمْلِحِ الشَّعْرَ اَوْ
الْمَدَقِّقِيْنَ مَوْلِيْنَا حَكْمَ نِظَامِي عَلَيْهِ الرَّحْمَةُ الرَّحِيْمَةُ

ملک الملوک فضل بفضیلت معانی
نفس بلند صوتم جرس بزرگ صوتی
سهرتم رسید بکلاه کعبه ای
بولایت سخن در که مویده لکلام
رصد جانفش زرم فلک محیط جام
خردیم بزرگ فرستد باقی خیل تا
سخن از من آسیر بدو چو قوت از رو
عزلم بجمعها در چو سماع از غوغای
حرکات خیز از منم اصل اون طغیانی
سقط خلاسرین چو طبعی و عقلی
بقیاس شیوه من که پیچی نواد
بکائنات نغم شرف آرد این معقله
مهم چو بکنیم کلف سایه پرو
بسان مصر خواهی بسان من که کن
چه قوارع ز بوری بفضاحت اندر
اگر این ساط که رانمات من نباشد

ز می و زمان گرفت بچو داسمان
قلم جهان بودم علم جهان ستا
بر چشم کشیده پرند کور خا
نزد کسی بحسن من صاحب القوا
جدیت بخشم نفس مسیح با
ادبم طلایه دار و به بیاق پاسا
بهر زمین آشکارا چو طراوت از جوا
سخنم بدو قها در چو شراب از جوا
طبقات آسمان منم اب اون و
دغل عصاره من چو نیابی چو کا
همه طرز می تازه کهن است و باستان
ز معالطات چشم غلط قدمین با
درم چو درندارم برص سپید را
چو حجت حدیث شیرین چنین طلبا
برم زبان هندی نشیدند جوا
که زند در معنستی که خورد می مغا

متعازم این فن پیدا که خود باشد
نفس محیطی بوجسم که بد و جز ما
بفروشدن حکم لطفی بود بخار
چو صدق جلال خوارم که طلال آ
ولد الزمانت عا سدم انکه خست من
سخن نظامی ارجه فرس یک عتقا
پس از اینده مناقب غلام خجل شمان
سراچ سیره بره دران قصیده

نحی بدین لطیفی سخن بدین
کنند از شد آمد خود در سنی زودا
بر آمدن طرب هم خلقی بود جان
خسرم اوده و ن شب و روز زبانه
ولد الزمانت عا سدم انکه خست من
چو کران کتاب غم قد کند یک عتقا
که شنای خویش کفن بود از تهی سنا
که بر در قعه رقه ضنلا بار عتقا

تقریبی نامریح طبع کتاب

خدا فرخنده یوان و همایون فرقی
نزد یوانی که هر ضماش و وصل جلیلا
بجهای حکمت و عرفان هر سطرش
شاهد بکر معالی جلوه گراز مر طرف
کتهای غیب او چون خرد ز پرده پوش
راستی آثار علم و رسم فان بنده
در نقاب بر نهان و شمس غایب
چون سعی موسی انصاری از شخص

گر طهر الدین حکیم فاراب اعجاز
مازه عنوانی گرا و ام الکتاب اعجاز
از سجا معرفت در خوشاب اعجاز
پرده از رخ بر بختند و بیجا اعجاز
بود ایک خوشتر از لعل اب اعجاز
تا دم عینی ز نطق احبنا اب اعجاز
پر توانوارش از زیر نقاب اعجاز
زنت طبعی حسن کامل انصاب اعجاز

طبع باطنی تا کی گفت از بی نامریح
و در بین از دست موسی انصاب اعجاز

قدمت هذه الروضة الرضية وانجته السنية التي فاحت نسيمها في
 قطار البلاد وراحت شيمها في مشام العباد وازهرت اشجارها واهلها
 انوارها تسلسلت نهارها وتلبلت بلائها وتغنت عنادها فيها سرور
 موشح بالدر المكنونه التي كانت حور مقصوات في انجيام او انجرات
 احسان كائنات لياقوت لمرجان لم يطيشن نس قبله ولا جان
 روضة باهنة باسلا دودة سحر طير ما موزو فيها ما شتى
 اصحاب التحقيق وتليذ ذارباب التدقيق منا لها سبيل للبلغا
 و مناظر ما خير معيل للفصحا تشتمل على غنة المقالات و در الدلالات
 قصير لما في كثر المعاني شيرب منها اهل لذوق الادب و صيرح منها
 اهل الشوق و الطرب كان به تخم و الترتيب و الجمع و التسطير في اشرف
 الزمان و اشد الاوان معروفة بدور من سلطان لعادل و الملك
 الباذل السلطان الاعظم محمد علي شاه قاجار خلد له ملكه كه پرور
 تمشيت تابش و عموم ناس در امن و ايشند
 در نهجيد هميون كه باز اعلم رار و اجي تازه رت فضل و كرا و نقى في انوار
 و طابع مرد مر ايل مفسر بطالعه كتب بيعة و ذكره اشعار قديمه و ترك زخارف
 و كسب معارفست ديوان معارف بيان كه از جوهر قلام حضرت مولانا حكيم
 الدين فارياست ز نور طبع ارسته شده است نوحه شريفه جوهر نيسي انبساط
 كه سخن منظومش نام است در نوادر و جاسين و مع ما همين بايست بحال و فصل
 بس است حجت قاطع كمال فغشرا هين كتاب كه بهر حرف است در

فصیله و تقریظی استند جناب جلال القاب احک
 میرزا عبدالوهاب خان مرشد اوراق الدعا
 در تاریخ طبع این کتاب مستطاب فرموده است

بگردد که زبانی سید یزدان
 که هر شعرش بود کقطعه یا قوت
 سخنانی حکیم نکته پرداز
 طهرالدین حکیم فاریابی
 معانی ربایان او دلیلت
 بایش تا بیج سبع لثانی
 که تا نیک اندر نظم سفته
 سپهر فضل ابریت تابان
 ز سحر کلک او دنیوراز
 بگردن من او خوش بیند
 پی تدوین آند سخن انصاف
 زهر سوت پس همت همی تابان
 بصد بخش مکتب آورد چو
 پس آنکه خواست تاریخی کرد
 پی تاریخ طبش گفت مرشد

بپایان آمد این خنده دیوان
 ز هر پیش عیان بگرفته مرجان
 همه پس مشق حکمتای یونان
 که لغزشش بود طفل دستبان
 فصاحت را کلام او مست بر بان
 کلامش کاشف آیات قرآن
 به لفظی از آن کنجی هست شایان
 چنان بری که او نیست نقصان
 همه بگشت حیرانی بدندان
 ضریر و اعشی و حسان و بجان
 ادیب رادموسی بن سلیمان
 چو اسکندر بسوی آب جوان
 رساند از لطف یزدانش پاپان
 ز جبهه طبع خود شمع سخندان
 راستا و بیان شد تازه دیوان

اعلان

کتاب فارسی

دیوان دراء رازی

مشکوٰۃ الزریہ دیوان مصیبت

درز المصائب مصیبت

دیوان وفا قحطی مصیبت

دیوان محمود ایاز

دیوان وفا

دیوان رودکی

گلشن راز بامر غوثی القلی

از شمس تبریزی با کثر

الموزمید ہے

محل فروش

طهران تیچہ حاجب الدولہ

مجمع کتاب و شان مجرب

حاجی شیخ احمد شیراز

خانہ دعا و عناد

ہو اللہ تعالیٰ شانہ

بصیحہ کی کتاب نو اینصاف و در شفق و کمال سی و دو
 معاشرت جمع از دو نوشتہ کہ این عمل آرزوہ این امکان
 نیز رفت و بعضی کلمات اشعار کہ معلوم شد عیناً همان قسم
 کہ در نسخ دست نویس قدیم دیدیم رسم نمودیم و بل ان
 شعر کہ محل تامل بود (ط) علامت نظر گذاشتیم و
 و اگر در بدقت نظر اہل وقت و ناظرین محبت نمودیم
 شاید تصحیح و حل مطلب کہ برای دیگران ممکن باشد
 اگر سہو و خطائی کتاب ملاحظہ نمایند در مقام قدح و تعلیط
 نباشد زیرا کہ الانسان غلطی بہ القلم اوزلت
 القدم اوزاع غصہ ابصر او جری علیہ القدر
 خالی نخواہد بود باینسو کہ در طبع اجزای صغار خط از بل
 نقطہ ہا و سرا و فا و امثال ہنک کہ نماید میشود و کای کلہ
 و حرفی منطبع نمیشود و ظلم کہیرا شبابہ انکہ حرف را غلط مینویسد
 دلیل کہ بی التفاتی کاتب و مستمع نخواہد بود العذرہ کرام

الناسیس مقبول